عنوان کتاب :

داستانهای شیرین بهلول دانا

نویسنده : ناشناس

تایپ : حمید رضا محمدی فر

ایمیل : reza22_a620@yahoo.com

درباره بهلول

بهلول به ضم باء و سکون ها به معنی گشاده رو و صاحب صورت زیبا و جامع خیرات اطلاق می گردد . این اسم را برای اشخاص بذله گو و در عین حال حق گو و حاضر جواب نیز به کار می برند . اشخاصی دیگری هم به این اسم بوده اند ولی بهلول معروف همان شخصی است که در زمان هارون الرشید میزیسته و از شاگرد های مخصوص امام جعفر صادق (ع) بوده و از محبان اهل بیت محسوب شده است و به روایتی برادر مادری هارون الرشید و به روایت دیگر از بستگان نزدیک هارون عباسی بوده است . چنانچه در مجالس المومنین قاضی نو اله بیان فرموده بهلول از افاضل عقلای زمان هارون الرشید و به مصلحتی خود را به دیوانگی زده است . از بنی اعمام هارون الرشید عباسی و از شاگرد های خاص امام جعفر صادق (ع) بوده و در زمره متقیان عصر هارون الرشید می باشد .

محل تولد او شهر کرفه و اسم اصلی او وهب بن عمرو است . دیوانگی او بدین لحاظ بوده که چون هارون الرشید برای بقای خلافت و حفظ سلطنت بیم زیاد از امام هفتم موسی بن جعفر (ع) داشت درصدد از بین بردن حضرت برآمدو بهانه می انگیخت تا آن امام به حق را به درجه شهادت برساند و برای این کار آن حضرت را متهم بداعیه خروج نمود و از متقیان زمان خود که از آن جمله بهلول بود استفنا به قتل امام معصوم نمود .

دیگران فتوا دادند ولی بهلول با رای آنها مخالفت نمود . فوری به خدمت امام رفت و صورت واقعه را به عرض رساند و التماس نمود تا آن حضرت او را ارشاد نماید و چاره فرماید . در آن وقت آن امام به او دستور داد که به دیوانگی تظاهر نماید .

این بود که بهلول به مقتضای وقت و به اشاره امام واجب الاطاعت ، خود را به دیوانگی زد و از تکلیف و قصاص هارون الرشید خلاصی یافت و در این حال حرف حق از مظلومین را بدون ترس ولی با بیانی مجنون وار و شیرین بیان دفاع می نمود و گاه خلیفه وقت و ارکان دولت را با بیانات خود رسوا و محکوم می ساخت . با این وصف مردم به فضل و کمال او ایمان داشته و حکایات مطالب او را سر مشق قرار می دادند و هنوز در این عصر بیشتر حکایات او در محافل ذکر و از آنها پند گرفته می شود .

اما این روایت ضعیف است . چون خیلی بعید است که معصوم (ع) شخص عاقلی را صریحاً امر کند که خود را به دیوانگی بزند و آنچه صحیح تر به نظر می رسد بدینگونه است که گویند چند تن از صاحبه و دوستان خاص امام (ع) که به مناسبت دوستی آن حضرت تحت تعقیب قرار گرفته بودند با مشورت

همدیگر به خدمت امام (ع) رسیدند و کسب تکلیف نمودنـد . امـام (ع) جـواب آنهـا را بـا یـک حـرف تحجی (کتبی یا شفاهی آن معلوم نیست) نمودار ساختند و آن فقط حرف « ج » بوده که همگی دانستند که جایز نیست بیش از این سوال کنند . پس هر کدام آن را طوری تعبیر کرده و از خدمت امـام مـرخص شدند .

یکی از آنها « ج » را جلاء وطن دانسته و دیگری جبال و از شهر خارج شدند . بهلول آن را جنون دانسته و خود را به دیوانگی زد و همگی از آن بلیه رفتند .

شرحی از زندگی بهلول

بهلول پیش از آنکه خود را به دیوانگی ظاهر سازد ، زندگانی اعیانی داشت و چون به اشاره امـام (ع) بـه جنون و دیوانگی ظاهر شد دست از تمام تجملات دنیایی کشید و در حقیقت دیوانـه حـق و ژنـده پـوش حقیقت شد و خرابه را بر قصر های هارون ترجیح داد و در این حال خود را بهتر از خلیفه و ارکان دولت می دانست .

در شخصیت بهلول

بهلول در حقیقت مردی عارف و فاضل و عالمی کامل بود و صاحب عقل و هـوش سرشـار و در حاضـر جوابی و حل مسائل سرآمد فضلاء عصر خود بود . ولی بواسطه حفظ دین و ترویج شرع و مبـین حقـائق اهل بیت اطهار با اشاره امام (ع) به دیوانگی تظاهر نمود . در آن عصر و زمان غیر از ایـن حـال چـاره ای نداشت و الا خون او را می ریختند چنانکه هارون الرشید وقتـی در اثبـات امامـت موسـی بـن جعفـر (ع) حجت های هشام ابن الحکم را که یکی از شاگردهای امام صادق(ع) بود شنید به یحی ابن خالد برمکـی گفت زبان این مرد از صد هزار شمشیر برای من زیان آورتر است و عجیب است کـه ایـن شـخص زنـده است و من خلافت می کنم .

هارون درصدد قتل هشام برآمد و چون هشام از آن واقعه خبردار شد به کوفه فرار کرد و در خانه یکی از دوستان پنهان شد و طولی نکشید که از خوف هارون وفات نمود .

بهلول و طعام خلیفه

آورده اند که هارون الرشید خوان طعامی برای بهلول فرستاد . خـادم خلیفـه طعـام را نـزد بهلـول آورد و پیش اوگذاشت و گفت این طعام مخصوص خلیفه است و برای تو فرستاده است تا بخوری . بهلول طعام را پیش سگی که در آن خرابه بود گذاشت . خادم بانگ بـه او زد کـه چـرا طعـام خلیفـه را پـیش سـگ گذاردی ؟بهلول گفت : دم مزن اگر سگ بشنود این طعام از آن خلیفه است او هم نخواهد خورد .

نشستن بهلول در مسند هارون

روزی بهلول وارد قصر هارون شد و چون مسند (جای) خلافت را خالی و بلامانع دید فوراً بدون ترس بالا رفت و بر جای هارون قرار گرفت . چون غلامان خاص دربار آن حال را مشاهده کردند فوراً بهلول را با ضرب تازیانه از مسند هارون پایین آوردند . بهلول به گریه افتاد و در همین حال هارون سر رسید و دید بهلول گریه می کند . از پاسبانان سبب گریه بهلول را سوال نمود . غلامان واقعه را به عرض هارون رساندند . هارون آنها را ملامت نمود و بهلول را دلداری داد و نوازش نمود . بهلول گفت من بر حال تو گریه می کنم نه بر حال خودم به جهت اینکه من به اندازه چند ثانیه بر جای تو نشستم ، اینقدر صدمه و اذیت و آزار کشیدم و تو در مدت عمر که در بالای این مسند نشسته آیا تورا چقدر آزار و اذیت می دهند و تو از عاقبت امر خود نمی اندیشی ؟

بهلول و سودا گر

روزی سوداگر بغدادی از بهلول سوال نمود من چه بخرم تا منافع زیاد ببرم ؟ بهلول جواب داد آهن و پنبه .

آن مرد رفت و مقداری آهن و پنبه خرید و انبار نمود . اتفاقاً پس از چند ماهی فروخت و سود فراوان برد. باز روزی به بهلول برخورد این دفعه گفت : بهلول دیوانه من چه بخرم تا منافع زیاد ببرم . جواب داد پیاز بخر و هندوانه . سوداگر ایندفعه رفت و تمام سرمایه خود را پیاز و هندوانه خرید و انبار نمود . پس از مدت کمی تمام پیاز و هندوانه های او پوسید و از بین رفت و ضرر فراوان نمود . فوری به سرغ بهلول رفت و گفت که بار اول که با تو مشورت نمودم گفتی آهن بخر و پنبه و نفعی برده ولی دفعه دوم این چه پیشنهادی بود کردی ؟ تمام سرمایه من از بین رفت .

بهلول در جواب آن مرد گفت روز اول که مرا صدا زدی گفتی آقای شیخ بهلول و چون مرا شخص عاقلی خطاب نمودی منهم از روی عقل به تو جواب دادم . ولی دفعه دوم مرا دیوانه خطاب نمودی ، من هم از روی دیوانگی جوابت را دادم . مرد از گفته دوم خود خجل شد و مطلب را درک نمود .

بهلول با دوست خود

شخصی که سابقه دوستی با بهلول داشت روزی مقداری گندم به آسیاب برد . چون آرد نمود بر الاغ خود نمود و چون نزدیک منزل بهلول رسید اتفاقاً خرش لنگ شد و به زمین افتاد . آن شخص چون با بهلول سابقه دوستی داشت او را صدا زد و درخواست نمود تا الاغش را به او بدهد و بارش را به منزل برساند و چون بهلول قبلاً قسم خورده بود که الاغش را به کسی ندهد ، به آن مرد گفت : الاغ من نیست

اتفاقاً صدای الاغ بلند شد و بنای عر عر کردن گذارد .آن مرد به بهلول گفت الاغ تو در خانه است و تو میگویی نیست ؟!

بهلول گفت عجب دوست احمقی هستی . تو پنجاه سال با من رفیقی ، حرف مرا باور نداری ولی حرف الاغ را باور می نمایی ؟!!

بهلول و طبیب دربار هارون

آورده اند که هارون الرشید طبیب مخصوصی جهت دربار خود از یونان خواست . چون آن طبیب وارد بغداد شد هارون الرشید با جلال خاصی آن طبیب را وارد دربار نمود و بسیار با او احترام نمود . تا چند روز ارکان دولت و اکابر شهر بغداد به دیدن آن طبیب می رفتند تا اینکه روز سوم بهلول هم به اتفاق چند تن به دیدن آن طبیب رفت و در ضمن تعارفات و صحبت های معمولی ناگهان بهلول از آن طبیب سوال نمود : شغل شما چه می باشد ؟

طبیب چون سابقه بهلول را شنیده و او را می شناخت که دیوانه است خواست او را مسخره نماید . به او جواب داد : من طبیب هستم و مرده ها را زنده می نمایم . بهلول د رجواب گفت :

تو زنده ها را نکش ، مرده زنده کردنت پیش کش .

از جواب بهلول هارون و اهل مجلس خنده بسیار نمودند و طبیب از رو رفت و بغداد را ترک نمود .

پند دادن بهلول به هارون

روزی بهلول بر هارون وارد شد . هارون گفت ای بهلول مرا پندی ده . بهلول گفت ای هارون اگر در بیابانی که هیچ آبی در آن نیست و تشنگی بر تو غلبه نماید و غریب به موت شوی ، آیا چه میدهی که تو را جرعه ای آب دهند که عطش خود را فرو نشانی ؟ گفت صد دینار طلا . بهلول گفت : اگر صاحب آن به پول رضایت ندهد چه می دهی ؟ گفت : نصف پادشاهی خود را می دهم .

بهلول گفت پس از آنکه آب را آشامیدی ، اگر به مرض حبس الیوم مبتلا گردی و رفع آن نتوانی باز چه میدهی که کسی علاج آن درد را بنماید ؟

هارون گفت نصف دیگر پادشاهی خود را . بهلول جواب داد : پس مغرور به این پادشاهی مباش که قیمت آن یک جرعه آب بیش نیست . آیا سزاوار نیست که با خلق خدای عزوجل نیکویی کنی ؟!

عطیه خلیفه به بهلول

روزی هارون الرشید مبلغی به بهلول داد که آن را در میان فقرا و نیازمندان تقسیم نماید . بهلول وجه را گرفت و بعد از چند لحظه به خود خلیفه پس داد . هارون علت آن را سوال نمود .

بهلول جواب داد که من هرچه فکر کردم از خود خلیفه محتاج تر و فقیر تر کسی نیست این بود که من وجه را به خود خلیفه رد کردم . چون می بینم مامورین و گماشتگان تودر دکانها ایستاده و به ضرب تازیانه مالیات و باج و خراج از مردم می گیرند و در خزانه تو می ریزند و از این جهت دیدم که احتیاج تو از همه بیشتر است . لذا وجه را به شما برگرداندم .

بهلول و امیر کوفه

اسحق بن محمد بن صباح امیر کوفه بود . زوجه او دختری زایید . امیر از این جهت بسیار محزون و غمگین گردید و از غذا و آب خوردن خودداری نمود . چون بهلول این مطلب را شنید به نزد وی رفت و گفت : ای امیر این ناله و اندوه برای چیست ؟

امیر جواب داد من آرزوی اولادی ذکور را داشتم ، متاسفانه زوجه ام دختری آورده است . بهلول جواب داد : آیا خوش داشتی که به جاری این دختر زیبا و تام الاعضاء و صحیح و سالم ، خداوند پسری دیوانه مثل من به تو عطا می کرد ؟

امیر بی اختیار خنده اش گرفت و شکر خدای را به جای آورد و طعام و آب خواست و اجازه داد تا مردم برای تبریک و تهنیت به نزد او بیایند .

در محضر قاضی

آورده اند که در شهر بغداد تاجری بود که به امانت داری و مروت و انصاف و مردم داری شهره شهر شده بود و بیشتر اجناس مطلوب آن زمان را از خارج وارد می نمود و با سود مختصری به مردم می فروخت و از این لحاظ محبوبیتی خاص بین مردم پیدا کرده بود و نیز رقیب و همکار تاجر یک نفر یهودی بود که خیلی سنگ دل و بیرحم بود و برعکس آن تاجر همه مردم مکروهش می داشتند و اجناس خود را باسود گزاف به مردم می فروخت و نیز شغل صرافی شهر را هم بر عهده داشت و هر یک از بازرگانان که احتیاج به پول پیدا می کردند از او وام می گرفتند و او با شرایطی سخت به آنها پول قرض می داد . از قضای روزگار آن تاجر با مروت احتیاج به پول پیدا نمود و نزد یهودی آمد و مطالبه مبلغی به عنوان قرض نمود . یهودی از آنجایی که با این تاجر عداوت دیرینه داشت گفت :

من با یک شرط به تو پول قرض می دهم و آن این است که باید سند و مدرک معتبری بدهی تا چنانچه در موعد مقرر نتوانی مبلغ را بپردازی ، من حق داشته باشم تا یک رطل از هرمحل که بخواهم از گوشت بدنت را ببرم و چون آبروی آن تاجر در خطر بود ، با این شرط تسلیم شده و مدرک معتبر به آن یهودی سپرد که چنانچه تا موعد مقرر در سند پول آن یهودی را نپردازد علاوه بر پرداخت وام یهودی حق دارد

تا یک رطل از گوشت تن او را از هر محل که بخواهد ببرد . و از آنجایی که هر نوشی بی نیش نیست آن تاجر با مروت در موعد مقرر نتوانست دین خود را ادا نماید . پس یهودی از خداخواسته قضیه را به محضر قاضی شکایت نمود و قاضی تاجر را احضار نموده و چون طبق قرارداد قبلی تاجر محکوم بود تا بدن خود را در اختیار یهودی بگذارد .

آن یهودی با دشمنی که داشت البته عضوی را می برید که قطع حیات تاجر بدبخت را می نمود و از این لحاظ قاضی حکم را به امروز و فردا موکول می نمود تا شاید یهودی از عمل خود منصرف شود ولی یهودی دست بردار نبود و هر روز مطالبه حق خود و اجرای حکم را داشت و این قضیه در تمام شهر بغداد پیچید وهمه مردم دلشان به حال آن تاجر با مروت می سوخت واز طرفی چاره دیگری نیز نداشت . تا اینکه این خبر به بهلول رسید و فوراً در محضر قاضی حاضر شد و جزء تماشاچیان ایستاد و خوب به قرار داد آن یهودی و تاجر گوش داد . در آخرین مرحله که قاضی به تاجر گفت :

تو طبق مدارک موجود محکوم هستی و باید بدن خود را در اختیار این مرد یهودی قرار دهی تا یک رطل از هر محل که بخواهد قطع نماید . برای دفاع هر مطلبی داری بیان نما .

مرد تاجر با صدای بلند گفت : یا قاضی الحاجات تو دانایی و بس . ناگهان بهلول گفت : ای قاضی آیا به حکم انسانیت می توانم وکیل این تاجر مظلوم شوم . قاضی جواب داد البته می توانی هر دفاعی داری بنما بهلول بین تاجر و یهودی نشست و گفت :

البته بر حسب مدرکی که قاعده است این شخص حق دارد یک رطل از گوشت بدن تاجر را ببرد ولی باید از جایی ببرد که یک قطره خون از این تاجر به زمین نریزد و نیز چنان باید ببرد که درست یک رطل نه کم و نه زیاد . چنانچه بر خلاف این دو مطلب بریده شود این مرد یهودی محکوم به قتل و تمام اموال او باید ضبط دولت شود . قاضی از دفاع به حق بهلول متعجب و بی اختیار زبان به تحسین او گشود و یهودی قانع گشت . قاضی نیز حکم نمود که فقط عین پول را به یهودی رد نماید .

تدبیر نمودن بهلول

آورده اند روزی بهلول از راهی می گذشت . مردی را دید که غریب وار و سر به گریبان ناله می کند . بهلول به نزد او رفت سلام نمود و سپس گفت :

آیا به تو ظلمی شده که چنین دلگیر و نالان هستی . آن مرد گفت : من مردی غریب و سیاحت پیشه ام و چون به این شهر رسیدم ، قصد حمام و چند روزی استراحت نمودم و چون مقداری پول و جواهرات

داشتم از بیم سارقین آنها را به دکان عطاری به امانت سپردم و پس از چند روز که مطالبه آن امانت را از شخص عطار نمودم به من ناسزا گفت و مرا فردی دیوانه خطاب نمود .

بهلول گفت : غم مخور . من امانت تو را به آسانی از آن مرد عطار پس خواهم گرفت . آنگاه نشانی آن عطار را سوال نمود و چون او را شناخت به آن مرد غریب گفت من فردا فلان ساعت نزد آن عطار هستم تو در همان ساعت که معین می کنم در دکان آن مرد بیا و با من ابداً تکلم منما . اما به عطار بگو امانت مرا بده . آن مرد قبول نمود و برفت .

بهلول فوری نزد آن عطار شتافت و به او گفت : من خیال مسافرت به شهر های خراسان را دارم و چون مقداری جواهرات که قیمت آنها معادل 30 هزار دینار طلا می شود دارم ، می خواهم نزد تو به امانت بگذارم تا چنانچه به سلامت بازگردم آن جواهرات را بفروشی و از قیمت آنها مسجدی بسازی .

عطار از سخن او خوشحال شد و گفت : به دیده منت . چه وقت امانت را می آوری ؟

بهلول گفت : فردا فلان ساعت و بعد به خرابه رفت و کیسه ای چرمی بساخت و مقداری خورده آهنی و شیشه در آن جای داد و سر آن را محکم بدوخت و در همان ساعت معین به دکان عطار برد . مرد عطار از دیدن کیسه که تصور می نمود در آن جواهرات است بسیار خوشحال شد و در همان وقت آن مرد غریب آمد و مطالبه امانت خود را نمود . آن مرد عطار فوراً شاگرد خود را صدا بزد و گفت :

کیسه امانت این شخص در انبار است . فوری بیاور و به این مرد بده . شاگرد فوری امانت را آورد و به آن مرد داد و آن شخص امانت خود را گرفت و برفت و دعای خیر برای بهلول نمود .

هارون و مرد شیاد

آورده اند که شیادی به حضور هارون الرشید خلیفه عباسی بار یافت و خود را سیاح معرفی نمود . هارون الرشید از محصولات و جواهرات و صنایع و ممالکی که آن سیاح رفته بود سوالاتی می نمود تا به محصولات و جواهرات و صنایع هندوستان رسید . آن مرد شیاد شرح جواهراتی را برای خلیفه عباسی بیان می نمود که خلیفه نادیده عاشق و طالب آنها بود . منجمله به خلیفه گفت :

در هندوستان معجونی می سازند که قوه و نیروی جوانی را به انسان بازمی گرداند و مرد شصت ساله اگر از آن معجون بخورد مانند جوانی بیست ساله با نشاط و مقتدر می شود .

خلیفه بی اندازه طالب آن معجون و پاره ای از جواهرات که آن سیاح شرح داد گردید و گفت :

چه مبلغ هزینه لازم داری تا از آن معجون و جواهراتی که شرح دادی برایم بیاوری ؟

آن مرد شیاد برای آوردن آنها مبلغ 50 هزار دینار طلا درخواست نمود . هارون 50 هزار دینار را حواله نمود تا خازن (خزانه دار) به آن مرد شیاد بدهد . آن مرد شیاد مبلغ را گرفت و رهسپار وطن خود گردید .

خلیفه تا مدتی به انتظار نشست ولی خبری از آن مرد شیاد نشد . خلیفه از موضوع بی اندازه غمگین و هرموقع به یاد می آورد افسوس می خورد و روزی که جعفر برمکی و چند نفر دیگر در حضور بودند سخن آن مرد شیاد به میان آمد . خلیفه گفت :

اگر این مرد شیاد را به چنگ آورم علاوه برآنکه چند برابر مبلغی که به او دادم ، خواهم گرفت ، دستور می دهم سر او را از بدن جدا و به دروازه بغداد آویزان نمایند تا عبرت دیگران گردد .

بهلول قهقهه زد و گفت : ای هارون قصه تو و مرد شیاد درست مانند قصه خروس و پیره زن و روباه است

هارون گفت چگونه است قصه خروس و روباه و پیره زن بیان نما .

بهلول گفت : گویند توره ای خروسی را از پیره زنی گرفت . آن پیره زن به عقب توره می دوید و فریاد می زد به دادم برسید توره خروس دو منی مرا دزدید . توره پریشان باخود می گفت این زن چرا دروغ می گوید این خروس این مقدار که این پیره زن می گوید نیست . از قضا روباهی سر رسید و به توره گفت : چرا متفکری ؟ - توره ماوقع را بیان نمود .

روباه گفت : خروس را زمین را بگذار تا من آن را وزن نمایم . چون توره خروس را زمین گذارد روباه آن را برداشت و فرار نمود و گفت به پیره زن بگو پای من این خروس را سه من حساب کند . هارون از قصه بهلول خنده بسیار نمود و او را آفرین گفت .

بهلول و مستخدم

آورده اند که یکی از مستخدمین خلیفه هارون الرشید ماست خورده و مقداری از آن در ریشش ریخته بود . بهلول از او سوال نمود چه خورده ای ؟ مستخدم برای تمسخر گفت : کبوتر خورده ام . بهلول جواب داد قبل از آنکه بگویی من دانسته بودم و مستخدم پرسید از کجا میدانستی ؟

بهلول گفت : فضله ای بر ریشت نمودار است .

سوال و جواب هارون و بهلول

آورده اند موقعی که هارون الرشید از سفر حج مراجعت می کرد . بهلول در سر راه اوایستاد و منتظر بود و همینکه چشمش به هارون افتاد سه مرتبه به آواز بلند صدا زد هارون خلیفه پرسید صاحب صدا کیست گفتند بهلول مجنون است .

هارون بهلول را صدا زد و چون به نزد هارون رسید خلیفه گفت من کیستم ؟
تو آن کسی هستی که اگر به ضعیفی در مشرق ظلم کنند تو را بازخواست خواهند کرد . هارون از شنیدن این سخن به گریه افتاد و گفت : راست گفتی الحال از من حاجتی بخواه . بهلول گفت :
حاجت من این است که گناهان مرا بخشیده و مرا داخل بهشت کنی . هارون گفت این کار از عهده من خارج است ولی من می توانم قرضهای تو را ادا نمایم . بهلول گفت :
قرض به قرض ادا نمی شود که تو خود مقروض مردمی . پس شما اموال مردم را به خودشان برگردانید و سزاوار نیست که مال مردم را به من بدهی . گفت دستور می دهم که برای تامین معاش تو حقوقی بدهند تا مادام العمر براحتی زندگی کنی .
بهلول گفت : ما همه بندگان وظیفه خوار خدا هستیم آیا ممکن است که خداوند رزق تو را در نظر بگیرد و مرا فراموش نماید ؟

بهلول و غلامی که از تلاطم دریا می ترسید

آورده اند که یکی از بازرگانان بغداد با غلام خود در کشتی نشسته و به عزم بصره در حرکت بودند و نیز در همان کشتی بهلول و جمعی دیگر بودند . غلام از تلاطم دریا وحشت داشت و مدام گریه و زاری می نمود . مسافران از گریه و زاری آن غلام به ستوه آمدند و از آن میان بهلول از صاحب غلام خواست تا اجازه دهد به طریقی آن غلام را ساکت نماید . بازرگان اجازه داد . بهلول فوری امر نمود تا غلام را به دریا انداختند و چون نزدیک به هلاکت رسید او را بیرون آوردند . غلام از آن پس به گوشه ای از کشتی ساکت و آرام نشست .
اهل کشتی از بهلول سوال نمودند در این عمل چه حکمت بود که غلام ساکت و آرام شد ؟
بهلول گفت : این غلام قدر عافیت این کشتی را نمی دانست و چون به دریا افتاد فهمید که کشتی جای امن و آرامی است .

جایزه هارون به بهلول

روزی هارون الرشید امر کرد تا جایزه به بهلول بدهند و چون آن جایزه را به بهلول دادند نگرفت و او را رد کرد و گفت :
این مال را به اشخاصی بدهید که از آنها گرفته اید و اگر این مال را به صاحبش برنگردانید هر آئینه روزی خواهد رسید که از خلیفه مطالبه شود ولی در آن روز دست خلیفه خالی و چاره ای جز ندامت و پشیمانی نداشته باشد .
هارون از شنیدن این کلمات بر خود لرزید و به گریه افتاد و گفتار بهلول را تصدیق نمود .

هارون و صیاد

آورده اند که خلیفه هارون الرشید در یکی از اعیاد رسمی با زبیده زن خود نشسته و مشغول بازی شطرنج بودند . بهلول بر آنها وارد شد او هم نشست و به تماشای آنها مشغول شد . در آن حال صیادی زمین ادب را بوسه داد و ماهی بسیار فربه قشنگی را جهت خلیفه آورده بود .

هارون در آن روز سر خوش بود امر نمود تا چهار هزار درهم به صیاد انعام بدهند . زبیده به عمل هارون اعتراض نمود و گفت : این مبلغ برای صیادی زیاد است به جهت اینکه تو باید هر روز به افراد لشگری و کشوری انعام بدهی و چنانکه تو به آنها از این مبلغ کمتر بدهی خواهند گفت که ما به قدر صیادی هم نبودیم و اگر زیاد بدهی خزینه تو به اندك مدتی تهی خواهد شد .

هارون سخن زبیده را پسندیده و گفت الحال چه کنم ؟ گفت صیاد را صدا کن و از او سوال نما این ماهی نر است یا ماده ؟ اگر گفت نر است بگو پسند مانیست و اگر گفت ماده است باز هم بگو پسند ما نیست و او مجبور می شود ماهی را پس ببرد و انعام را بگذارد .

بهلول به هارون گفت : فریب زن نخور مزاحم صیاد نشو ولی هارون قبول ننمود . صیاد را صدا زد و به او گفت : ماهی نر است یا ماده ؟

صیاد باز زمین ادب بوسید و عرض نمود این ماهی نه نر است نه ماده بلکه خنثی است .

هارون از این جواب صیاد خوشش آمد و امر نمود تا چهار هزار درهم دیگر هم انعام به او بدهند . صیاد پولها را گرفته ، در بندی ریخت و موقعی که از پله های قصر پایین می رفت یک درهم از پولها به زمین افتاد . صیاد خم شد و پول را برداشت . زبیده به هارون گفت :

این مرد چه اندازه پست همت است که از یک درهم هم نمی گذرد . هارون هم از پست فطرتی صیاد بدش آمد و او را صدازد و باز بهلول گفت مزاحم او نشوید . هارون قبول ننمود و صیاد را صدا زد و گفت : چقدر پست فطرتی که حاضر نیستی حتی یک درهم از این پولها قسمت غلامان من شود .

صیاد باز زمین ادب بوسه زد و عرض کرد : من پست فطرت نیستم . بلکه نمك شناسم و از این جهت پول را برداشتم که دیدم یک طرف این پول آیات قرآن و سمت دیگر آن اسم خلیفه است و چنانچه روی زمین بماند شاید پا به آن نهند و از ادب دور است .

خلیفه باز از سخن صیاد خوشش آمد و امر نمود چهار هزار درهم دیگر هم به صیاد انعام دادند و هارون گفت : من از تو دیوانه ترم به جهت اینکه سه دفعه مرا مانع شدی من حرف تو را قبول ننمودم و حرف آن زن را به کار بستم و این همه متضرر شدم .

حمام رفتن بهلول و هارون

روزی خلیفه هارون الرشید به اتفاق بهلول به حمام رفت . خلیفه از روی شوخی از بهلول سوال نمود اگر من غلام بودم چند ارزش داشتم ؟

بهلول جواب داد پنجاه دینار

خلیفه غضبناك شده گفت :

دیوانه تنها لنگی که به خود بسته ام پنجاه دینار ارزش دارد . بهلول جواب داد من هم فقط لنگ را قیمت کردم . و الا خلیفه قیمتی ندارد .

بهشت فروختن بهلول

روزی بهلول نزدیك رودخانه لب جوبی نشسته بود و چون بیکار بود مانند بچه ها با گِل چند باغچه کوچك ساخته بود . در این هنگام زبیده زن هارون الرشید از آن محل عبور می نمود . چون به نزدیك بهلول رسید سوال نمود چه می کنی ؟

بهلول جواب داد بهشت می سازم . زن هارون گفت : از این بهشت ها که ساخته ای می فروشی ؟ بهلول گفت : می فروشم . زبیده گفت : چند دینار ؟ بهلول جواب داد صد دینار .

زن هارون می خواست از این راه کمکی به بهلول نموده باشد فوری به خادم گفت : صد دینار به بهلول بده خادم پول را به بهلول رد نمود . بهلول گفت قباله نمی خواهد ؟ زبیده گفت : بنویس و بیاور . این را بگفت و به راه خود رفت . از آن طرف زبیده همان شب خواب دید که باغ بسیار عالی که مانند آن در بیداری ندیده بود و تمام عمارات و قصور آن با جواهرات هفت رنگ و با طرزی بسیار اعلا زینت یافته و جوی های آب روان با گل و ریحان و درخت های بسیار قشنگ و با خدمه و کنیز های ماه روو همه آماده به خدمت به او عرض نمودند و قباله تنظیم شده به آب طلا به او دادند و گفتند این همان بهشت است که از بهلول خریدی . زبیده چون از خواب بیدار شد خوشحال شد و خواب خود را به هارون گفت .

فردای آن روز هارون عقب بهلول فرستاد . چون بهلول آمد به او گفت از تو می خواهم این صد دینار را از من بگیری و یکی از همان بهشت ها که به زبیده فروختی به من هم بفروشی ؟ بهلول قهقهه ای سر داد و گفت : زبیده نادیده خرید و تو شنیده می خواهی بخری ولی افسوس که به تو نخواهم فروخت .

بهلول و خرقه و نان و جو و سرکه

آورده اند که بهلول بیشتر وقت ها در قبرستان می نشست و روزی که برای عبادت به قبرستان رفته بود و هارون به قصد شکار از آن محل عبور می نمود چون به بهلول رسید گفت : بهلول چه می کنی ؟

بهلول جواب داد : به دیدن اشخاصی آمده ام که نه غیبت مردم را می نمایند و نه از من توقعی دارند و نه مرا اذیت و آزار می دهند . هارون گفت :

آیا می توانی از قیامت و صراط و سوال و جواب آن دنیا مرا آگاهی دهی ؟

بهلول جواب داد به خادمین خود بگو تا در همین محل آتش نمایند و تابه بر آن نهند تا سرخ و خوب داغ شود هارون امر نمود تا آتشی افروختند و تابه بر آن آتش گذاردند تا داغ شد . آنگاه بهلول گفت : ای هارون من با پای برهنه بر این تابه می ایستم و خود را معرفی می نمایم و آنچه خورده ام و هرچه پوشیده ام ذکر می نمایم و سپس تو هم باید پای خود را مانند من برهنه نمایی و خود را معرفی کنی و آنچه خورده ای و پوشیده ای ذکر نمایی . هارون قبول نمود .

آنگاه بهلول روی تابه داغ ایستاد و فوری گفت : بهلول و خرقه و نان جو و سرکه و فوری پایین آمد که ابداً پایش نسوخت و چون نوبت به هارون رسید به محض اینکه خواست خود را معرفی نماید نتوانست و پایش بسوخت و به پایین افتاد .سپس بهلول گفت :

ای هارون سوال و جواب قیامت نیز به همین صورت است . آنها که درویش بوده ند و از تجملات دنیایی بهره ندارند آسوده بگذرند و آنها که پایبند تجملات دنیا باشند به مشکلات گرفتار آیند .

مصاحبه بهلول و ابو حنیفه

آورده اند که روزی ابوحنیفه در مدرسه مشغول تدریس بود . بهلول هم در گوشه ای نشسته و به درس او گوش می داد . ابوحنیفه در بین درس گفتن اظهار نمود که امام جعفر صادق (ع) سه مطلب اظهار می نماید که مورد تصدیق من نمی باشد و آن سه مطلب بدین نحو است .

اول آنکه می گوید شیطان در آتش جهنم معذب خواهد شد و حال آنکه شیطان خود از آتش خلق شده و چگونه ممکن است آتش او را معذب نماید و جنس از جنس متاذی نمی شود .

دوم آنکه می گوید خدا رانتوان دید حال آنکه چیزی که موجود است باید دیده شود . پس خدا را با چشم می توان دید .

سوم آنکه می گوید مکلف فاعل فعل خود است که خودش اعمال را به جا می آورد حال آنکه تصور و شواهد بر خلاف این است . یعنی عملی که از بنده سر میزند از جانب خداست و ربطی به بنده ندارد .

چون ابوجنیفه این مطالب را گفت بهلول کلوخی از زمین برداشت و به طرف ابوحنیفه پرتاب نمود که از قضا آن کلوخ به پیشانی ابوحنیفه خورد و او را سخت ناراحت نمود و سپس بهلول فرار کرد شاگردان ابوحنیفه عقب او دویده و او را گرفتند و چون با خلیفه قرابت داشت او را نزد خلیفه بردند و جریان را به او گفتند .

بهلول جواب داد ابوحنیفه را حاضر نمایید تا جواب او را بدهم . چون ابوحنیفه حاضر شد بهلول به او گفت : از من چه ستمی به تو رسیده ؟

ابو حنیفه گفت : کلوخی به پیشانی من زده ای و پیشانی و سر من درد گرفت . بهلول گفت درد را می توانی به من نشان دهی ؟ ابوحنیفه گفت : مگر می شود درد را نشان داد ؟

بهلول جواب داد تو خود می گفتی که چیزی که وجود دارد را می توان دید و بر امام صادق (ع) اعتراض می نمودی و می گفتی چه معنی دارد خدای تعالی وجود داشته باشد و او را نتوان دید و دیگر آنکه تو در دعوی خود کاذب و دروغگویی که که می گویی کلوخ سر تو را به درد آورد زیرا کلوخ از جنس خاک است و تو هم از خاک آفریده شده ای پس چگونه از جنس خود متاذی می شوی و مطلب سوم خود گفتی که افعال بندگان از جانب خداست پس چگونه می توانی مرا مقصر کنی و مرا پیش خلیفه آورده ای و از من شکایت داری و ادعای قصاص می نمایی . ابوحنیفه چون سخن معقول بهلول را شنید شرمنده و خجل شده و از مجلس خلیفه بیرون رفت .

بهلول و مُنجم

آورده اند که شخصی به نزد خلیفه هارون الرشید آمد و ادعای دانستن علم نجوم نمود . بهلول در آن مجلس حاضر بود و اتفاقاً آن منجم کنار بهلول قرار گرفته بود بهلول از او سوال نمود آیا میتوانی بگویی که در همسایگی تو که نشسته ؟

آن مرد گفت نمی دانم .

بهلول گفت : تو که همسایه است را نمی شناسی چه طور از ستاره های آسمان خبر می دهی ؟

آن مرد از حرف بهلول جا خورد و مجلس را ترک نمود .

بهلول و مرد شیاد

آورده اند که بهلول سکه طلائی در دست داشت و با آن بازی می نمود . شیادی چون شنیده بود بهلول دیوانه است جلو آمد و گفت :

اگر این سکه را به من بدهی در عوض ده سکه که به همین رنگ است به تو میدهم . بهلول چون سکه های او را دید دانست که آنها از مس هستند و ارزشی ندارند به آن مرد گفت به یک شرط قبول می کنم اگر سه مرتبه با صدای بلند مانند الاغ عر عر کنی !!!

شیاد قبول نمود و مانند خر عرعر نمود . بهلول به او گفت :

خوب الاغ تو که با این خریت فهمیدی سکه ای که در دست من است از طلا می باشد ، من نمی فهمم که سکه های تو از مس است . آن مرد شیاد چون کلام بهلول را شنید از نزد او فرار نمود .

شکار رفتن بهلول و هارون

روزی خلیفه هارون الرشید و جمعی از درباریان به شکار رفته بودند . بهلول با آنها بود در شکارگاه آهویی نمودار شد . خلیفه تیری به سوی آهو انداخت ولی به هدف نخورد . بهلول گفت احسنت !!!

خلیفه غضبناک شد و گفت مرا مسخره می کنی ؟

بهلول جواب داد : احسنت من برای آهو بود که خوب فرار نمود .

پند خواستن هارون از بهلول

آورده اند که روزی هارون الرشید از راهی می گذشت . بهلول رادید که چوبی سوار شده و با کودکان می دود . هارون او را صدا زد . بهلول پیش رفت و گفت چه حاجت داری ؟

هارون گفت مرا پندی ده . بهلول گفت :

به بصره های خلفای ماضیه و قبرهای ایشان از روی دیده بصیرت نگاه کن و این خود موعظه و پند عظیم است و به دیده تحقیق میدانی آنها مدتی با ناز و نعمت و عیش و عشرت در این قصرها به سر بردند و الآن همه آنها در آغوش خاک تیره در مجاورت مار و مور به سر می برند و با هزاران افسوس و حسرت از اعمال بد خودشان پشیمان هستند ولی چاره ندارند . بدان که ما هم به سرنوشت آنها عنقریب خواهیم رسید .

هارون از پند بهلول بر خود لرزید و باز سوال نمود چه کنم که خدا از من راضی باشد . بهلول گفت : عملی انجام ده که خلق خدا از تو راضی باشند . گفت : چه کنم که خلق خدا راضی باشند :

گفت : عدل و انصاف را پیشه کن و آنچه به خود روا نداری به دیگری روا مدار و عرض و ناله مظلوم را با بردباری بشنو و با فضیلت جواب ده و با دقت رسیدگی کن و با عدالت تصمیم بگیر و حکم کن .

هارون گفت : احسنت بر تو باد ای بهلول پندی نیکو دادی . امر می کنم قرض تو را بدهند . بهلول گفت حاشا کز دین به دین ادا نمی شود و آنچه فی الحال در دست توست مال مردم است به ایشان بازده .

هارون گفت حاجتی دیگر از من طلب کن . بهلول گفت : حاجت من همین است که به نصایح من عمل کنی ، ولی افسوس که جاه و جلال دنیا چنان قلب تو را سخت نموده که زره نصایح من در تو تاثیر نمی کند و بعد چوب خود را به حرکت درآورد و گفت :

دور شوید که اسب من لگد می زند . این را بگفت و برچوب خود سوار و فرار نمود .

بهلول و هارون

روزی هارون الرشید به بهلول گفت : بزرگترین نعمت های الهی چیست ؟

بهلول جواب داد بزرگترین نعمت های الهی عقل است و خواجه عبدالله انصاری نیز در مناجات خود میگوید ((خداوندا آنکه را عقل دادی چه ندادی و آنکه را عقل ندادی چه دادی))

در خبر است که چون خداوند اراده فرمود که نعمتی را از بنده زایل کند اولین چیزی که از او سلب می نماید عقل اوست و عقل از رزق محسوب شده است . افسوس که حقتعالی این نعمت را از من سلب نموده است .

بهلول و داروغه

آوره اند که داروغه بغداد در بین جمعی ادعا می کرد که تا به حال هیچکس نتوانسته است مرا گول بزند بهلول در میان آن جمع بود گفت : گول زدن تو کار آسانی است ولی به زحمتش نمی ارزد .

داروغه گفت چون از عهده آن بر نمی آیی این حرف را می زنی . بهلول گفت حیف که الساعه کار خیلی واجبی دارم والا همین الساعه تو را گول می زدم .

داروغه گفت حاضری بری و فوری کارت را انجام بدهی و برگردی ؟

بهلول گفت بلی . پس همین جا منتظر من باش فوری می آیم . بهلول رفت و دیگر برنگشت . داروغه پس از دو ساعت معطلی بنا کرد به غرغر کردن و بعد گفت این اولین دفعه است که این دیوانه مرا به این قسم گول زد و چندین ساعت بی جهت مرا معطل و از کار باز نمود .

قضاوت بهلول

آورده اند که اعرابی فقیر وارد بغداد شد و چون عبورش از جلوی دکان خوراك پزی افتاد از بوی خوراکیهای متنوع خوشش آمد و چون پول نداشت نان خشکی که در توبره داشت بیرون آورده و به بخار دیگ خوراك گرفته و چون نرم میشد می خورد .

آشپز چند دقیقه این منظره را به حیرت نگاه کرد تا نان اعرابی تمام شد و چون خواست برود آشپز جلوی او را گرفت و مطالبه پول نمود و بین آنها مشاجره شد و اتفاقاً بهلول از آنجا عبور مینمود . اعرابی از بهلول قضاوت خواست بهلول به آشپز گفت :

این مرد از خوراکی های تو خورده است یا نه ؟ آشپز گفت از خوراکی ها نخورده ولی از بو و بخار آنها استفاده نموده است . بهلول به او گفت :

درست گوش بده و بعد چند سکه ای از جیبش بیرون آورد یکی یکی آنها را نشان آشپز می دادو به زمین می انداخت و آنها را بر میداشت و به آشپز می گفت صدای پولها را تحویل بگیر . آشپز با کمال تحیر گفت : این چه قسم پول دادن است ؟ بهلول گفت : مطابق عدالت و قضاوت من ، کسی که بخار و بوی غذایش را بفروشد ، باید در عوض هم صدای پول را دریافت نماید .

قصه مسجد ساختن فضل بن ربیع

آورده اند که فضل بن ربیع در شهر بغداد مسجدی بنا نمود و روزی که سر در مسجد را بنا بود کتیبه کنند ، از فضل سوال نمودند تا دستور دهد عناوین کتیبه را به چه قسم انشاء نمایند . بهلول که در آنجا حاضر بود از فضل پرسید ، مسجد را برای که ساخته ای ؟

فضل جواب داد برای خدا . بهلول گفت اگر برای خدا ساخته ای اسم خود را در کتیبه ذکر نکن !!!

فضل عصبانی شده و گفت برای چه اسم خود را در کتیبه ذکر ننمایم ، مردم باید بفهمند بانی این مسجد کیست ؟ بهلول گفت :

پس در کتیبه ذکر کن بانی این مسجد بهلول است . فضل گفت : هرگز چنین کاری نمی کنم .

بهلول اگر این مسجد را برای خود نمایی و شهرت ساخته ، اجر خود را ضایع نمودی . فضل از جواب بهلول عاجز ماند و سکوت اختیار نمود و بعد گفت هرچه بهلول می گوید بنویسید .

آنگاه بهلول امر نمود آیه ای از قرآن کریم را نوشته و بر سردر مسجد نصب نمایند .

سوال هارون از بهلول

روزی بهلول بر هارون وارد شد و بر صدر مجلس کنار هارون نشست . هارون از رفتار بهلول رنجیده خاطر گشت و خواست بهلول را در انظار کوچك نماید و سوال نمود آیا بهلول حاضر است جواب معمای مرا بدهد ؟

بهلول گفت : اگر شرط نمایی و مانند دفعات پیش پشت پا نزنی حاضرم . سپس هارون گفت اگر جواب معمای مرا فوری بدهی هزار دینار زر سرخ به تو میدهم و چنانچه در جواب عاجز مانی امر می نمایم تا ریش و سبیل تو را بتراشند و بر الاغی سوارت نمایند و در کوچه و بازار بغداد با رسوایی تمام بگردانند . بهلول گفت که من به زر احتیاجی ندارم ولی با یک شرط حاضرم جواب معمای تو را بدهم . هارون گفت آن شرط چیست ؟

بهلول جواب داد : اگر جواب معمای تو را دادم از تو میخواهم که امر نمایی مگس ها مرا آزار ندهند . هارون دقیقه ای سر به زیر انداخت و بعد گفت : این امر محال است و مگس ها مطیع من نیستند .

بهلول گفت پس کسی از که در مقابل مگس های ناچیز عاجر است چه توقعی می توان داشت . حاضران مجلس بر عقل و جرات بهلول متحیر بودند . هارون هم در مقابل جواب های بهلول از رو رفت ولی بهلول فهمید که هارون در صدد تلافی است و برای دل جویی او گفت :

الحال حاضرم بدون شرط جواب معمای تو را بدهم . سپس هارون سوال نمود این چه درختی است (یک سال عمر دارد) که دوازده شاخه و هرشاخه سی برگ و یک روی آن برگها روشن و روی دیگر تاریک .

بهلول فوری جواب داد این درخت سال و ماه و روز و شب است . به دلیل اینکه هر سال 12 ماه است و هر ماه شامل 30 روز است که نصف آن روز و نصف دیگر شب است . هارون گفت : احسنت صحیح است . حضار زبان به تحسین بهلول گشودند .

بهلول و دزد

گویند روزی بهلول کفش نو پوشیده بود . داخل مسجدی شد تا نماز بگذارد . در آن محل مردی را دید که به کفشهای او نگاه می کند . فهمید که طمع به کفش او دارد . ناچاراً با کفش به نماز ایستاد . آن دزد گفت با کفش نماز نباشد . بهلول گفت : اگر نماز نباشد کفش باشد .

تاثیر دعای بهلول

آورده اند که اعرابی شترش به مرض جرب مبتلا شده بود . به او توصیه نمودند تا روغن کرچک به او بمالد . اعرابی شتر را سوار شده تا به شهر رود و روغن بخرد . نزدیک شهر به بهلول گفت :

شترم به مرض جرب مبتلا شده و گفته اند روغن کرچک بمالم خوب می شود ، ولی من عقده دارم که تاثیر نفس تو بهتر است . استدعا می کنم دعایی بخوانی تا شترم از این مرض نجات پیدا کند . بهلول

جواب داد : اگر روغن کرچک بخری و با دعاوی من قاطی کنی ممکن است شتر خوب شود . والا دعای تنها تاثیری نخواهد داشت .

سوال هارون درباره امین و مامون

آورده اند که روزی بهلول به قصر هارون رفت و در بین راه هارون رادید . هارون پرسید : بهلول کجا می روی ؟ بهلول جواب داد به نزد تو می آیم . هارون گفت :

من به قصد رفتن به مکتب خانه می روم تا از نزدیك وضع فرزندانم امین و مامون را ببینم و چنانچه مایل باشی می توانی همراه من بیایی .

بهلول قبول نمود و به اتفاق هارون وارد مکتبخانه شدند .ولی آن وقت امین و مامون برای چند دقیقه اجازه گرفته و بیرون رفته بودند . هارون از معلم از وضع امین و مامون سولاتی نمود . معلم گفت :

امین که فرزند زبیده که سرور زنان عرب است ولی بسیار کودن و بی هوش است و بلعکس مامون بسیار بافراست و زیرك و چیز فهم . هارون قبول ننمود .

آموزگار کاغذی زیر فرش محل نشستن مامون گذارد و خشتی هم زیر فرش امین نهاد و پس از چند دقیقه که امین و مامون وارد مکتبخانه شدند و چون پدر خود را دیدند زمین ادب را بوسه داده و سر جای خود نشستند . مامون چون نشست متفکر به سقف و اطراف خود نگاه می کرد . معلم به مامون گفت :

تو را چه می شود که چنین متفکری ؟

مامون جواب داد ، از موقعی که از مکتب خانه خارج شدم و تا به حال که نشسته ام یا زمین به اندازه کاغذی بالا آمده یا اینکه سقف به همین اندازه پایین رفته است .

در این حال آموزگار از امین سوال نمود آیا تو هم چنین احساسی می نمایی ؟

امین جواب داد : چیزی حس نمی کنم . آموزگار لبخندی زده و آن دو را مرخص نمود . چون امین و مامون از مکتبخانه خارج شدند معلم به هارون گفت : بحمدالله که به حضرت خلیفه حرف من ثابت شد. خلیفه سوال نمود : آیا سبب آن را می دانی ؟

بهلول جواب داد اگر به من امان دهی حاضرم علت آن را بگویم . هارون جواب داد در امانی هرچه می دانی بگو . بهلول گفت :

ذکاوت و چالاکی اولاد از دو جهت است . جهت اول چنانچه مرد و زن به میل و رغبت سرشار و شهوت طبیعی با هم آمیزش نمایند اولاد آنها با ذکاوت و زیرك می شود و سبب دوم چنانچه زن و شوهر از حیث خون و نژاد با هم تفاوت داشته باشند ، اولاد آنها زیرك و باهوش و قوی می شود چنانچه

این امر در درختان و حیوانات هم به تجربه رسیده است و چنانچه درخت میوه را به درخت میوه دیگر پیوند بزنند آن میوه آن شاخه پیوند خورده بسیار مرغوب و اعلا می شود و نیز اگر دو حیوان مثلاً الاغ و اسب با هم آمیزش دهند قاطر از آن دو متولد می شود که بسیار باهوش و قوی و چالاک می باشد .

بنابراین امین که فراست خوبی ندارد از این سبب است که خلیفه و زبیده از یک خون و یک نژاد می باشند و مامون که با این فراست و ذکاوت قوی می باشد از آن لحاظ است که مادر او از نژادی غریب و با خون خلیفه تفاوت بسیار دارد .

خلیفه از جواب بهلول خنده نمود و گفت : از دیوانه غیر از این توقعی نمی توان داشت . ولی معلم در دل حرف بهلول را تصدیق نمود .

سوال مردی از بهلول در باره شیطان

روزی مردی زشت و بداخلاق از بهلول سوال نمود که خیلی میل دارم که شیطان را ببینم . بهلول گفت : اگر آئینه در خانه نداری در آب ذلال نگاه کن شیطان را خواهی دید .

سوال هارون از بهلول درباره شراب

روزی بهلول بر هارون وارد شد . خلیفه مشغول صرف شراب بود و خواست خود را از خوردن حرام تبرئه نماید . بدین لحاظ از بهلول سوال نمود :

اگر کسی انگور خورد حرام است ؟ بهلول جواب داد نه . خلیفه گفت بعد از خوردن انگور آب هم بالای آن خورد چه طور است ؟ بهلول جواب داد اشکالی ندارد . باز خلیفه گفت بعد از خوردن انگور و آب مدتی هم در آفتاب نشیند ؟ بهلول گفت : بازهم اشکالی ندارد .

پس خلیفه گفت : چطور همین انگور و آب را اگر مدتی در آفتاب گذارند حرام است ؟

بهلول جواب داد اگر قدری خاک بر سر انسان ریزند آیا به او صدمه می رساند ؟ خلیفه جواب داد نه .

بهلول گفت بعد از آن هم مقداری آب بر سر انسان ریزند صدمه می رساند ؟ خلیفه جواب داد نه .

بهلول گفت اگر همین آب و خاک را به هم مخلوط نمایند و از آن خشتی بسازند و به سر انسان بزنند صدمه می رسد یا نه ؟ خلیفه : البته سر انسان می شکند .

بهلول گفت چنانکه از ترکیب آب و خاک سر آدم می شکند و به او صدمه می رسد ، از ترکیب آب و انگور هم متاعی بدست می آید که از خوردن آن صدمه های فراوان به انسان وارد می آید و خورنده آن حد لازم دارد . خلیفه از جواب بهلول متحیر و دستور داد تا بساط شراب را بردارند .

بهلول و دزد

آورده اند که بهلول در خرابه ای مسکن داشت و جنب آن خرابه کفش دوزی دکان داشت که پنجره ای از کفش دوزی به خرابه بود . بهلول چند درهمی ذخیره نموده بود و آنها را در زیر خاک پنهان کـرده و گه گاه پولها را بیرون آورده و به قدر احتیاج از آنها بر می داشت . از قضا روزی به پـول احتیـاج داشـت رفت و جای پولها را زیر و رو نمود ، اثری از پولها ندید. فهمید که پولها را همان کفـش دوز کـه پنجـره دکان او رو به خرابه است برده است . بدون آنکه سرو صدایی کند نزد او رفـت و کنـار او نشـست و بنـا نمود از هر دری سخن گفتن و خوب که سر کفش دوز را گرم کرد آنگاه گفت :

رفیق عزیز برای من حسابی بنما . کفش دوز گفت بگو تا حساب کنم . بهلول اسم چند خرابه و محـل را برد و اسم هر محل را که می برد مبلغی هم ذکر می نمود تا آخر و آخرین مرتبه گفت : در این خرابه هم که من منزل دارم فلان مبلغ . بعد جمع حسابها را از کفش دوز پرسید که دو هزار دینار مـی شـد . بهلـول تاملی نمود و بعد گفت : رفیق عزیز الحال می خواهم یک شورت هم از تـو بنمـایم . کفـش دوز گفـت بکن . بهلول گفت : می خواهم این پولها را که در جاهای دیگر پنهان نموده ام تمامی را در همین خرابه که منزل دارم پنهان نمایم آیا صلاح است یا خیر ؟

کفشدوز گفت : بسیار فکر خوب و عالی است و تمام پولهایی را که در جاهای دیگر داری در این منزل پنهان نما . بهلول گفت پس فرمایش تو را قبول می نمایم و می روم تا تمام پولها را بردارم و بیـاورم و در همین خرابه پنهان نمایم و این را بگفت و فوراً از نزد کفشدوز دور شد . کفشدوز با خـود گفـت خـوب است این مختصر پولی را که از زیر خاک بیرون آورده ام سرجای خود بگـذارم بعـد کـه بهلـول تمـامی پولها را آورد به یکبار محل آنها را پیدا نمایم و تمام پولهای او را بردارم . با این فکر تمام پولهایی را کـه از بهلول ربوده بود سر جایش گذاشت . پس از چند ساعتی که بهلول به آن خرابه آمـد و محـل پولهـا را نگاه کرد دید که کفشدوز پولها را باز آورده و سر جای خود گذارده اسـت . پولهـا را برداشـت و شـکر خدای را به جای آورد و آن خرابه را ترک نمود و به محل دیگـری رفـت ولـی کفـشدوز هرچـه انتظـار بهلول را می کشید اثری از او نمی دید . بعد از چند روز فهمید که بهلول او را فریب داده و به این ترتیب پولهای خود را باز گرفته است .

حمام رفتن بهلول

روزی بهلول به حمام رفت ولی خدمه حمام به او بی اعتنایی نمودند و آن قسم که دلخواه بهلول بود او را کیسه ننمودند . با این حال وقت خروج از حمام بهلول ده دینار که همراه داشت را به استاد حمام داد و کارگران چون این بذل و بخشش را دیدند همگی پشیمان شدند که چرا نسبت به او بی اعتنایی کردند.

بهلول باز هفته دیگر به حمام رفت ولی این دفعه تمام کارگران با کمال احترام او را شست و شو نموده و مواظبت بسیار نمودند ، ولی با اینهمه سعی و کوشش کارگران موقع خروج از حمام بهلول فقط یک دینار به آنها داد ، حمامی ها متغیر گردیده پرسیدند سبب بخشش بی جهت هفته قبل و رفتار امروزت چیست ؟

بهلول گفت : مزد امروز حمام را هفته قبل که حمام آمده پرداخت نمودم و مزد آن روز حمام را امروز می پردازم تا شماها ادب و رعایت مشتری های خود را بنمایید .

سوال هارون از بهلول در باره حضرت علی (ع)

روزی هارون بر بهلول وارد شد . هارون در آن وقت سرخوش و سرحال بود از بهلول پرسید :

آیا علی ابن ابیطالب افضل بر عباس عموی پیغمبر بود یا ابن عباس افضل بر علی ؟

بهلول جواب داد اگر حقیقت را بگویم در امانم هارون گفت در امانی . بهلول گفت :

علی (ع) بعد از محمد ابن عبدالله (ص) افضل است برجمیع اهل اسلام بلکه افضل است بر جمیع پیغمبران سلف ، به دلیل اینکه رادمردی با فتوت دین باوری است با حقیقت و جمیع فصائل نیکو در او جمع و در مقابل دین و دستورات الهی ذره ای قصور نورزیده و تمام دستورات الهی را مو به مو به مرحله عمل در آورده است و چنان عقیده راسخ و محکم داشت که جان خود بلکه جان اولاد خود را درمقابل دستورات دینی ناچیز می شمرد و در تمام غزوات خود از پیش قراولان لشکر بود و هرگز دیده نشد که در جنگی پشت به دشمن نماید و در این خصوص از جنابش سوال نمودند که در غزوات ملاحضه جان خود را نمی فرمایید و خدای نخواسته ممکن است ازعقب سر قصد جان شما را بنمایند .جواب فرمودند : جنگ من برای دین خدا است و ذره ای هوا و هوس و سود و غرض شخصی در کار نیست و جان من در ید قدرت الهی است و چنانچه کشته شوم به خواست خدا و به راه خدا بوده و چه سعادت و لذتی از این افضل تر که در راه خدا کشته شوم و در جوار مردان خدا و مومنین راه حق و حقیقت جای گیرم و نیز علی (ع) در موقعی که امیر و خلیفه مسلمین بود شب و روز آسایش نداشت و تمام وقت شریف خود را صرف امور مسلمین و عبادت خداوند متعال می نمود و دیناری از مال مسلمین و بیت المال را بیهوده

صرف ننموده و حتی عقیل برادر او که عائله زیادی داشت خواهش نمود که حق او را از بیت المال غیر از آنچه که به او میرسد دهد ، علی (ع) خواهش او را رد نمود . عقیل اصرار نمود آن حضرت عقیل را به خانه خود دعوت نمود و چون عقیل به خانه حضرت رفت و وضع زندگی امیر و خلیفه مسلمین را دید دیگر شرم نمود که خواهش خود را تکرار نماید و نیز به تمام حکام دستور می داد که به مردم ظلم ننمایند و با عدالت و انصاف بین آنها حکم نمایند و هر حاکمی که ذره ای ظلم و ستم روا می داشت بر او سخت می گرفت و او را فوراً معزول می نمود و او را از مجازات معاف نمی کرد اگر چه از نزدیک ترین بستگانش بود .

چنانچه ابن عباس در موقعی که حاکم بصره بود مبلغی از وجوه بیت المال را صرف امور شخصی نموده بود آن حضرت آن مبلغ را از او بازخواست نمود و برای این عمل او را سرزنش کرد و موعدی مقرر فرمود تا ابن عباس آن وجه را ارسال دارد ولی ابن عباس نتوانست و می دانست که علی خلیفه ای نیست که خطای او را نادیده گیرد از این لحاظ به مکه فرار نمود و در خانه خدا بست نشست تا در امان باشد .

هارون از شنیدن این مطالب منفعل و مسجل شد و خواست دل بهلول را به درد آورد گفت :

پس با این همه فضل و کرامت چرا او را کشتند ؟ بهلول جواب داد :

بیشتر مردان راه حق و حقیقت را کشتند مانند عیسی بن مریم و داوود و یحیی و هزاران پیامبران و نیکوکاران در راه خدا مجادله می فرمودند . هارون گفت :

الحال کشته شدن علی (ع) را برایم تعریف نما . بهلول گفت : از حضرت امام زین العابدین روایت است که چون ابن ملجم قصد قتل علی (ع) را کرد دیگری را با خود آورده بود ، آن ملعون به خواب عمیقی فرو رفته بود و نیز خود ابن ملجم هم به خواب بود و چون امیرالمومنین وارد مسجد شد خفتگان را بیدار فرمود تا مشغول نماز شوند . چون اقامه نماز نمود و به سجده رفت ابن ملجم ضربتی به سر آن حضرت زد و آن ضربت به جایی اصابت نمود که قبلاً عمرو بن عبدود در جنگ بر سر مبارك آن حضرت زده بود و از این ضربت فرق تا به ابروی آن حضرت شکافته شد و چون شمشیر آن ملعون با زهر آلوده بود پس از سه روز دار فانی را وداع نمود و در ساعت آخر روی به جانب فرزندان خود کرد و فرمود :

رفیق اعلا و صحبت انبیاء اوصیا بهتر است برای دوستان خدا از دنیای بی بقاء اگر من از این ضربت کشته شوم قاتل مرا جز یک ضربت نزنید چون او یک ضربت به من زده است و بدن او را قطعه قطعه ننمایید این را فرمود و ساعتی مدهوش شد . چون به هوش آمد باز فرمود که در این وقت رسول خدا (ص) را دیدم که مرا تکلیف رفتن می کند و فرمود که فردا نزد ما خواهی بود . این بگفت و از دنیا رحلت فرمود

و در آن ساعت آسمان متغیر گردید و زمین بلرزید و صدای تسبیح و تقدیس از میان هوا به گوش مردم رسید و همه دانستند که صدای ملکوت است .

بهلول و سیاح

آورده اند یکی از سیاحان خارجی وارد شهر بغداد شد و به دربار هارون الرشید بار یافت و چون به حضور خلیفه رسید سوالاتی چند از وزراء و دانشمندان در حضور خلیفه نمود ولی هیچکدام نتوانستند به سوالات آن سیاح جواب صحیح دهند .

خلیفه غضبانك شده و به وزراء و علماء دربار گفت اگر جواب این شخص را ندهید ، کلیه اموال شماها را به او خواهم داد . حاضرین 24 ساعت مهلت خواستند و خلیفه به آنها فرجه داد و بعد یکی از آنها گفت فکر می کنم باید به سراغ بهلول برویم و غیر از بهلول دیگری نمی تواند جواب سوالات سیاح را به درستی و راستی بدهد . پس به دنبال بهلول رفتند و او را از ماوقع خبردار نمودند و بهلول قبول نمود که جواب سوالات سیاح را بدهد . فردای آن روز که بنا بود در حضور خلیفه جواب سیاح را بدهند ، بهلول حاضر شد و رو به سیاح نمود و گفت : هر سوالی دارید بنمایید من برای جواب دادن حاضرم سیاح با عصای خود دایره ای کشید و بعد رو به بهلول نمود . بهلول بدون معطلی خطی وسط دایره کشید و آن را به دو قسمت نمود . سیاح باز دایره ای کشید بهلول این دفعه دایره را به چهار قسمت کرد و با دست یك قسمت را به سیاح نشان داد و گفت : این قسمت خشکی و این سه قسمت آب است . سیاح دانست که بهلول غرض او را دانسته و به سوالات او درست جواب داده است . پس در حضور علماء و حاضرین و خلیفه بهلول را تحسین فراوان نمود و بعد پشت دستش را به زمین گذاشته و انگشتها را به طرف آسمان گرفت . بهلول عکس عمل او را نمود . یعنی انگشتها را به زمین گذاشت و پشت دست را رو به هوا کرد . سیاح بی اندازه او را تحسین نمود و به خلیفه گفت :

از داشتن چنین عالم دانشمندی باید خیلی به خود بالید . خلیفه پرسید مقصود از این سوال و جواب را نفهمیدم . سیاح جواب داد من اول دایره کشیدم و مقصودم نشان دادن شکل کره زمین بود . بهلول فهمید و آن را به دو قسمت تقسیم نمود و به من فهماند که به کرویت زمین معتقد است و بلکه رموز را به دو قسمت نیم کره شمالی و جنوبی تقسیم کرد و مرتبه دوم که دایره کشیدم و آن را به چهار قسمت نمود به من فهمانید که زمین چهار قسمت است که یك قسمت آن خشکی و چهار قسمت دیگر آب است .

مرتبه سوم که من کف دست را به زمین و انگشتان را به هوا نمودم و غرض من از نباتات و رستنی های زمین و اسرار نمو و رشد آنها بود . بهلول هم با دست خود باران و اشعه آفتاب را نشان داد و فهمانید که

نمو نباتات بوسیله باران و اشعه آفتاب است ، پس به چنین دانشمندی باید بالید . حاضران از حاضر جوابی بهلول و نجات دادن آنها از غضب هارون شکر خدای را بجا آورده و از بهلول تشکر فراوان نمودند .

پند دادن بهلول به ابن ربیع

آورده اند که روزی فضل ابن ربیع وزیر هارون الرشید از راهی می گذشت . بهلول را دید که به گوشه ای نشسته و سر به تفکر فرو برده فضل با صدای بلند نهیب زد بهلول چه میکنی ؟

بهلول سر بلند کرد و چون دید فضل است ، به او گفت به عاقبت تو می اندیشم ، تو هم به سرنوشت جعفر برمکی گرفتار خواهی شد . فضل از این سخن بهلول بر خود لرزید و بعد گفت : ای بهلول سرنوشت جعفر را زیاد شنیده ام ولی هنوز از زبان تو نشنیده ام . میل دارم واقعه کشته شدن جعفر را بدون کم و زیاد برایم تعریف کنی . بهلول گفت :

در ایام خلافت مهدی پسر منصور یحیی بن خالد برمکی به کتابت و پیشکاری هارون الرشید منصوب گردید و در اندک مدتی هارون را به شخص یحیی و فرزندش جعفر سپرد و علاقه و محبت های هارون نسبت به جعفر به قدری بود که عباسه را به عقد او در آورد . جعفر بر خلاف سفارش هارون عباسه را تصرف نمود و چون هارون از این واقعه خبردار شد آن همه محبت های خود را به کینه و کدورت مبدل ساخت و هارون هر روز به بهانه های مختلف در صدد نابود کردن جعفر و بر انداختن خاندان برمکیان بود تا شبی به یکی از غلامان خود به نام مسرور گفت : امشب از تو می خواهم تا سر جعفر را برایم بیاوری . مسرور از این ماموریت لرزه بر اندامش افتاد و متفکر و حیران سر به زیر انداخت .

هارون خطاب نمود چرا سکوت اختیار کرده و به چه می اندیشی ؟ مسرور گفت :

کاری بس بزرگ است و کاش پیش از آنکه اجرای چنین کاری به من محول گردد ، می مردم . هارون گفت : اگر امر مرا اجرا ننمایی ، به قهر و غضب من گرفتار خواهی شد و چنان تو را بکشم که مرغان هوا برایت بگریند . مسرور ناچاراً به خانه جعفر رفت و گرفته و پریشان فرمان وحشت انگیز خلیفه بی رحم را به جعفر گفت . جعفر گفت : شاید این حکم در حالتی بیرون از طبیعت صادر شده و خلیفه در هشیاری از آن پشیمان گردد . بنابراین از تو می خواه که بازگردی و خبر کشته شدن مرا به خلیفه دهی . اگر تا بامداد آثار پشیمانی در او دیده نشد من سرم را تسلیم تیغ تو خواهم کرد . مسرور جرات نکرد که خواهش جعفر را قبول کند و به جعفر گفت : تو به همراه من به سراپرده هارون بیا تا شاید هارون محبت تو را از سر گیرد و از فرمان خود عدول نماید . جعفر گفته مسرور را قبول نمود و به سوی سرنوشت

حسرت بار خود رفت و چون به پشت سرا پرده رسیدند مسرور دو دل و ترسان به پیش خلیفه رفت . هارون پرسید مسرور چه کردی ؟

مسرور گفت که جعفر را آورده ام و اکنون در بیرون سرا پرده ایستاده است . خلیفه نهیب زده و گفت اگر در فرمان من کمترین درنگ و تعللی نمایی ، تو را پیش از او خواهم کشت . با این گفتار دیگر جای درنگ نبود . مسرور به نزد جعفر شتافت و از اندام برازنده جوانی جمیل که سرآمد بزرگواران و سردفتر فضل و هنر و سرحلقه کریمان و بخشندگان زمان بود سر جدا کرد و بر سر نهاد و پیش هارون آورد و خلیفه بی رحم به این اکتفا نکرد و امر نمود تا تمام خاندان برمکیان را نابود سازند و اموال آنها را ضبط نمودند و کشته جعفر را بر بالای حصار بغداد آویختند و پس از چند روز بسوختند .

الحال ای فضل از عاقبت تو هم بیمناکم و می ترسم تو هم به سرنوشت جعفر گرفتا آیی . فضل از سخنان بهلول سخت ترسید و از بهلول خواست تا برای سلامتی او دعا نماید .

سوال هارون از بهلول

روزی هارون الرشید که مست باده ناب بود در قصری مشرف به دجله بود و به تماشای آبهای خروشان دجله مشغول . در این حال بهلول بر هارون وارد شد . هارون الرشید خنده مستانه نمود و بعد از خوش آمد به بهلول امر نشستن داد و به او گفت :

امروز یک معما از تو سوال می نمایم . اگر جواب صحیح دادی هزار دینار زر سرخ به تو می دهم و چنانچه از جواب عاجز بمانی امر می کنم از همین محل تو را به دجله اندازند ، بهلول گفت من به زر احتیاجی ندارم ولی به یک شرط قبول می نمایم .که اگر جواب معمای تو را صحیح دادم ، باید صد نفر از اشخاصی که در زندانهای تو و از دوستان من می باشند را آزاد نمایی و اگر جواب صحیح ندادم مرا در دجله غرق نما . هارون قبول نمود و معما را بدین طریق طرح نمود :

اگر یک گوسفند و یک گرگ و یک دسته علف داشته باشیم و بخواهیم این سه را به تنهایی یک یک از این طرف رودخانه به آن طرف ببریم ، آیا به چند طریق باید آنها را به آن طرف رودخانه برد که نه گوسفند علف را بخورد و نه گرگ گوسفند را ؟ بهلول گفت :

اول باید گرگ را بگذاریم و گوسفند را آن طرف رودخانه ببریم و بعد برگردیم علف را برداریم و ببریم و چون علف را آن طرف رودخانه بردیم باز گوسفند را برگردانیم به جای اول و گوسفند را بگذاریم و گرگ را ببریم و بعد هم برگردیم و گوسفند را بر داریم و ببریم . پس اینها یک به یک برده می شوند و نه گوسفند می تواند علف را بخورد و نه گرگ می تواند گوسفند را بدرد .

هارون گفت : احسنت جواب صحیح دادی ، بعد بهلول نام یکصد نفر از دوستان را که همه آنها از شیعیان علی (ع) بودند گفت و مُنشی همه آنها را ذکر نمودند و چون به نظر هارون رسید و آنها را شناخت از شرط خود سرباز زد ولی با اصرار بهلول فقط ده نفر را بخشید و از زندان آزاد نمود .

مباحثه بهلول با مرد فقیه

آورده اند که فقیهی مشهور از اهل خراسان وارد بغداد شد و چون هارون الرشید شنید که آن مرد به شهر بغداد آمده اورا به دارالخلافه طلبید .

آن مرد نزد هارون الرشید رفت . خلیفه مقدم او را گرامی داشت و با عزت او را نزدیک خود نشاند و مشغول مباحثه شدند . در همین اثنا بهلول وارد شد . هارون او را به امر جلوس داد . آن مرد نگاهی به وضع بهلول انداخت و به هارون الرشید گفت : عجب است از مهر و محبت خلیفه که مردمان عادی را اینطور محبت می نماید و به نزد خود راه میدهد . چون بهلول فهمید که آن شخص نظرش به اوست با کمال قدرت به آن مرد تغییر نمود و گفت :

به علم ناقص خود غره مشو و به وضع ظاهر من نگاه منما . من حاضرم با تو مباحثه نمایم و به خلیفه ثابت نمایم که تو هنوز چیزی نمی دانی ؟

آن مرد در جواب گفت : شنیده ام که تو دیوانه ای و مرا با دیوانه کاری نیست . بهلول گفت : من به دیوانگی خود اقرار می نمایم ولی تو به نفهمی خود قائل نیستی ؟

هارون الرشید نگاهی از روی غضب به بهلول انداخت و او را امر به سکوت داد ولی بهلول ساکت نشد و به هارون الرشید گفت اگر این مرد به علم خود اطمینان دارد مباحثه نماید . هارون به آن مرد فقیه گفت : چه ضرر دارد مسائلی از بهلول سوال نمایی ؟

آن مرد گفت به یک شرط حاضرم و آن شرط بدین قرار است که من یک معما از بهلول می پرسم ، اگر جواب صحیح داد من هزار دینار زر سرخ به او می دهم ولی اگر در جواب عاجز ماند باید هزار دینار زر سرخ به من بدهد .

بهلول گفت : من از مال دنیا چیزی را مالک نیستم و زر و دیناری موجود ندارم ولی حاضر چنانچه جواب معمای تو را دادم زر از تو بگیریم و به مستحقان بدهم و چنانچه در جواب عاجز ماندم در اختیار تو قرار بگیرم و مانند غلامی به تو خدمت نمایم . آن مرد قبول نمود و بعد معمایی بدین نحو از بهلول سوال کرد :

در خانه ای زنی با شوهر شرعی خود نشسته و در همین خانه یک نفر در حال نماز گذاردن است و نفر دیگر هم روزه دارد . در این حال مردی از خارج وارد این خانه میشود به محض وارد شدن آن زن و شوهری که در آن خانه بودند به یکدیگر حرام می شوند و آن مردی که نماز می خواند نمازش باطل و مرد دیگر روزه اش باطل می گردد . آیا میتوانی بگویی این مرد که بود ؟

بهلول فوراً جواب داد :

مردی که وارد این خانه شد سابقاً شوهر این زن بود . به مسافرت می رود و چون سفر او به طول می انجامد و خبر می آورند که او مرده است ، آن زن با اجازه حاکم شرعی به ازدواج این مرد که پهلوی او نشسته بود در می آید و به دو نفر پول می دهد که یکی برای شوهر فوت شده اش نماز و دیگری روزه بگیرد . در این بین شوهر سفر رفته که خبر کشته شدن او را منتشر کرده بودند ، از سفر باز می گردد . پس از شوهر دومی بر زن حرام می شود و آن مرد که نماز برای میت می خواند نمازش باطل می گردد و همچنین آن یک نفر که روزه داشت چون برای میت بود روزه او هم باطل می شود .

هارون الرشید و حاضرین مجلس از حل معما و جواب صحیح بهلول بسیار خوشحال شدند و همه به بهلول آفرین گفتند . بعد بهلول گفت الحال نوبت من است تا معمایی سوال نمایم . آن مرد گفت سوال کن . بهلول گفت :

اگر خمره ای پر از شیره و خمره ای پر از سرکه داشته باشیم و بخواهیم سکنگبین درست نماییم . پس یک ظرف از سرکه برداریم و یک ظرف هم از شیره و این دو را در ظرفی ریخته و بعد متوجه شویم که موشی در آنهاست ، آیا می توانی تشخیص بدهی که آن موش مرده در خمره سرکه بوده یا در خمره شیره ؟

آن مرد بسیار فکر نمود و عاقبت در جواب دادن عاجز ماند . هارون الرشید از بهلول خواست تا خود جواب معما را بدهد . پس بهلول گفت :

اگر این مرد به نفهمی خود اقرار نماید جواب معما را می دهم . ناچاراً آن مرد اقرار نمود . سپس بهلول گفت :

باید آن موش را برداریم و در آب شسته و پس از آنکه کاملاً از شیره و سرکه پاک شد شکم او را پاره نماییم اگر در شکم او سرکه باشد پس در خمره سرکه افتاده و باید سرکه را دور ریخت و اگر در شکم او شیره باشد پس در خمره شیره افتاده و باید شیره ها را بیرون ریخت . تمام اهل مجلس از علوم و فراست بهلول تعجب نمودند و بی اختیار او را آفرین می گفتند و آن مرد فقیه سر به زیر ناچاراً هزار دینار که شرط نموده بود را تسلیم بهلول نمود و بهلول تمانی آنها را در میان فقیریان تقسیم نمود .

پند دادن بهلول به عبدالله مبارک

روزی عبدالله مبارک به قصد دیدن بهلول دانا به صحرا رفته بهلول را دید که سراپا برهنه الله الله گویان بود . جلو رفته سلام کرد . بهلول جواب سلام بداد . سپس عبدالله مبارك عرض کرد یا شیخ استدعا و التماس من آن است که مراپندی دهی و نصیحتی کنی که در دنیا چگونه باید زیست کرد تا از معصیت دور بود که من مردمی گناهکارم و از عهده نفس سرکش بر نمی آیم . راهی بنما تا از دم مبارك تو رستگاری یابم . بهلول گفت :

یا عبدالله خود سرگردانم و به خود درمانده ام از من چه توقع داری اگر مرا عقل بودی مردم مرا دیوانه نگفتندی سخن دیوانگان را چه اثر باشد که قبول کنند برو دیگری را طلب کن که عاقل باشد .

عبدالله گفت : یا شیخ ، دیوانه به کار خویشتن هشیار است . سخن راست را از دیوانه می باید شنید . بهلول خاموش بود عبدالله باز الحاح و تضرع کرد که یا شیخ مرا نومید که به امیدی آمده ام .

من از روی اخلاص و اعتقاد از راه دوری آمده ام تا راه به من بنمایی ، چرا خاموش شدی ؟ بهلول سر برداشت و گفت :

ای عبدالله اول بامن چهار شرط بکن که از سخن دیوانه بیرون نروی . آنگاه تو را پندی و چیزی بگویم که سبب رستگاری تو باشد و دیگر بر تو ننویسند . عرض کرد آن چهار شرط کدام است ، بفرما قبول می نمایم .

بهلول گفت : شرط اول آنکه وقتی گناه کنی و خلاف امر او نمایی روزی او را نخوری . عبدالله گفت پس رزق که را بخورم . بهلول گفت : تو مرد عاقلی باشی و دعوت بندگی کنی و روزی او را خوری و خلاف حکم او نمایی خود انصاف بده شرط بندگی چنین باشد عبدالله عرض کرد حق فرمودی شرط دوم کدام است ؟

بهلول گفت : شرط دوم این است که هرگاه خواستی معصیت کنی زنهار که در ملك او نباشی . عبدالله عرض کرد . این از اول مشکلتر است . همه جا ملك و زمین خداست پس کجا روم . بهلول گفت پس قبیح باشد که رزق او خوری و در ملك او باشی و فرمان او نبری . خود انصاف بده شرط بندگی این باشد . عبدالله گفت قبول ، شرط سوم کدام است ؟

شرط سوم آن است که اگر خواهی گناهی یا خلاف امر او نمایی جایی پنهان شو که او تو را نبیند و از حال تو واقف نشودآن وقت هرچه خواهی بکن . عبدالله گفت : این از همه مشکل تر است حقتعالی به همه چیز دانا و بینا و در همه جا حاضر و ناظر است و هرچه بنده می کند او می بیند و می داند بهلول

گفت پس تو مرد عاقلی باید باشی که خود میدانی که او همه جا حاضر است و ناظر است و به همه چیز دانا و بیناست پس شنیع باشد که روزی او خوری و در ملك او نافرمانی کنی که او خود می داند و می بیند با این حال تو دعوی بندگی می کنی با آن که در کتاب خود فرموده : « **ولا تحسين الله غافلاً عما يعمل الضالمون** » یعنی گمان مبر که حقتعالی غافل است از عملی که ظالمان می کنند .

عبدالله عرض کرد درست فرمودی شرط چهارم کدام است ؟

شرط چهارم آن است که در آن وقت که ملك الموت ناگاه نزد تو آید تا فرمان حق به جا آورده و قبض روح تو کند در آن ساعت بگو صبر کن تا اقوام را وداع کنم و از ایشان حلالیت طلبم و توشه راه آخرت بردارم آن وقت قبض روحم کن .

عبداللع عرض کرد این شرط چهارم از همه مشکلتر است . ملك الموت کی در آن وقت مهلت می دهد که نفس برآرم . بهلول گفت ای مرد عاقل تو این را می دانی که مرگ را چاره نیست و به هیچ نوع او را از خود دور نتوان کرد و آن دم ملك الموت امان ندهد ناگاه در عین معصیت پیك اجل در رسد و یك دم امان ندهد چنانچه حقتعالی فرموده : « **فاذا جاءِ اجلهم لایسخرون ساعه و لا یستقدمون** »

پس ای عبدالله سخن راست از دیوانه بشنو و از خواب غفلت بیدار شو . از غرور و مستی هشیار شو و به کار آخرت در شو که راه دور و دراز در پیش است و از این عمر کوتاه توشه بردار و کار امروز به فردا میناز شاید به فردا نرسی همین دم را غنیمت شمار و اهمال در آخرت منما . امروز توشه آخرت بردار که فردا در آنجا مالت سودی ندهد .

بهلول و قاضی

آورده اند که شخصی عزیمت حج نمود چون فرزندان صغیر داشت هزار دینار طلا نزد قاضی برده و در حضور اعضاء دارالقضاء تسلیم قاضی نمود و گفت : چنانچه در این سفر مرا اجل در رسید شما وصی من هستید و آنچه شما خود خواهید به فرزندان من دهید و چنانچه به سلامت بازآمدم این امانت را خودم خواهم گرفت .

وقتی به سفر حج عزیمت نمود از قضای الهی در راه درگذشت و چون فرزندان او به حد رشد و بلوغ رسیدند امانتی را که از پدر نزد قاضی بود مطالبه نمودند قاضی گفت :

بنا بر وصیت پدر شما که در حضور جمعی نموده هرچه دلم بخواهد باید به شما بدهم . بنابراین فقط صد دینار به شماها می توانم بدهم . ایشان بنای داد و فریاد و تظلم را گذاردند .

قاضی کسانی را که در محضر حاضر بودند که در آن زمان پدر بچه ها پول را تسلیم قاضی کرده بود حاضر نمود و به آنها گفت : آیا شما گواه بودید آن روزی که پدر این بچه ها هزار دینار طلا به من داد مصیت نمود چنانچه در راه سفر به رحمت خدا رفتم هرچه دلم خواست از این زرها به فرزندان من بده آنها همه گواهی دادند که چنین گفت .

پس قاضی گفت : الحال بیش از صد دینار به شما ها نخواهم داد آن بیچاره ها متحیر ماندند و به هر کس التجا می نمودند آنها هم برای این حیله شرعی راهی پیدا نمی نمودندتا این خبر به بهلول رسید . بچه ها را با خود نزد قاضی برد و گفت چرا حق این ایتام را نمی دهی ؟

قاضی گفت : پدرشان وصیت نموده که آنچه من خود بخواهم به ایشان بدهم و من صد دینار بیشتر نمی دهم . بهلول گفت : ای قاضی آنچه تو می خواهی نهصد دینار است بر حسب گفته خودت . بنابراین الحال که تو نهصد دینار می خواهی بنابر وصیت آن مرحوم که هرچه خودت خواستی به فرزندان من بده الحال همین نهصد دینار که خودت می خواهی به فرزندان آن مرحوم بده که حق آنهاست . قاضی از جواب بهلول ملزم به پرداخت نهصد دینار به فرزندان آن مرحوم گردید .

ملاقات بهلول و شیخ جنید

آورده اند که شیخ جنید بغدادی به عزم سیر از شهر بغداد بیرون رفت و مریدان از عقب او می رفتند شیخ از احوال بهلول پرسید . مریدان گفتند او مرد دیوانه ای است . شیخ گفت او را طلب کنید و بیاورید که مرا با او کار است . تفحص کردند و او را در صحرایی یافتند و شیخ را پیش بهلول بردند .

چون شیخ پیش او رفت دید که خشتی زیر سر نهاد و در مقام حیرت مانده شیخ سلام نمود بهلول جواب او را داد و پرسید کیست ؟ گفت من جنید بغدادی ام بهلول گفت تو ای ابوالقاسم که مردم را ارشاد می کنی آیا آداب غذا خوردن خود را می دانی ؟ گفت :

بسم الله می گویم و از جلوی خود می خورم . لقمه کوچک برمی دارم . به طرف راست می گذارم آهسته می جوم و به لقمه دیگران نظر نمی کنم . در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم ،هر لقمه که می خورم الحمد لله می گویم و در اول و آخر دست می شویم . بهلول برخواست و گفت : تو می خواهی مرشد خلق باشی در صورتی که هنوز آداب غذا خوردن خود را نمی دانی و به راه خود رفت .

پس مریدان شیخ گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است . جنید گفت : دیوانه ای است که به کار خویشتن هشیار است و سخن راست را از او باید شنید و از عقب بهلول روان شد و گفت مرا با او کار است .

چون بهلول به خرابه ای رسید باز نشست . بهلول باز از او سوال نمود تو که آداب طعام خوردن خود را نمی دانی آیا آداب سخن گفتن خود را می دانی ؟

گفت : سخن به قدر اندازه میگویم و بی موقع و بی حساب نمی گویم و به قدر فهم مستمعان می گویم و خلق خدا را به خدا و رسولش دعوت می نمایم . چندان سخن نمی گویم که مردم از من ملول شوند و دقایق علوم ظاهر و باطن را رعایت می کنم پس هرچه تعلق به آداب کلام داشت بیان نمود .

بهلول گفت : چه جای طعام خوردن که سخن گفتن نیز نمی دانی . پس برخواست و به راه خود برفت . مردیان شیخ گفتند این مرد دیوانه است تو از دیوانه چه توقع داری . جنید گفت : مرا با او کار است شما نمی دانید . باز به دنبال او رفت تا به بهلول او رسید . بهلول گفت تو از من چه میخواهی تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن خود را نمی دانی آیا آداب خوابیدن خود را می دانی ؟ گفت آری می دانم . چون از نماز عشا فارغ می شوم داخل جامه خواب می گردم پس آنچه آداب خوابیدن بود که از بزرگان دین رسیده بیان نمود .

بهلول گفت : فهمیدم که آداب خوابیدن هم نمی دانی خواست برخیزد جنید دامنش را گرفت و گفت ای بهلول من نمی دانم تو قربه الی الله مرا بیاموز . گفت تو ادعای دانایی می کردی ؟ شیخ گفت : اکنون به نادانی خود معترف شدم . بهلول گفت :

اینها که تو گفتی همه فرع است و اصل شام خوردن آن است که لقمه حلال را باید و اگر حرام را صد از اینگونه آداب به جای آوری فایده ندارد و سبب تاریکی دل می شود . و در سخن گفتن باید اول دل پاک باشد و نیت درست باشدو آن سخن گفتن برای رضای خدا باشد و اگر برای غرضی یا برای امور دنیوی باشد یا بیهوده و هرزه باشد به هر عبارت که بگویی وبال تو باشد پس سکوت و خاموشی بهتر و نیکتر باشد و در آداب خوابیدن اینها که گفتی فرع است .

اصل این است که در دل تو بغض و کینه و حسد مسلمانان نباشد . حب دنیا و مال در دل تو نباشد و در ذکرحق باشی تا به خواب روی .

جنید دست بهلول را بوسید و او را دعا کرد و مریدان که حال او را بدیدند که او را دیوانه می دانستند خود را و عمل خود را فراموش کردند و از سر گرفتند . نتیجه آن است که هر فرد بداند از آموختن آن چیزی که نمی داند ننگ و عار نباید داشت، چنانچه شیخ جنید از بهلول آداب خوردن ، سخن گفتن و خوابیدن را آموخت .

تعلیم دادن بهلول به یکی از دوستان

آورده اند که شخصی الاغ قشنگی جهت حاکم کوفه تحفه آورده بود . حاضرین مجلس به تعریف و توصیف الاغ پرداختند . یکی از حاضرین برای مزاح گفت : من حاضرم به این الاغ قشنگ خواندن بیاموزم .

حاکم از شنیدن این سخن از کوره در رفت و به آن مرد گفت : الحال که این سخن را می گویی باید از عهده آن برآیی و چنانچه به این الاغ خواندن بیاموزی به تو جایزه بزرگی می دهم ولی چنانچه از عهده آن بر نیائی دستور می دهم تو را بکشند . آن مرد از مزاح خود پشیمان شده ناچاراً مدتی فرجه خواست و حاکم ده روز برای این کار به او فرصت داد .

آن مرد الاغ را برداشت به خانه آورد حیران و سرگردان و نمی دانست این کار به کجا خواهد رسید . لاعلاج به بازار رفت و در بین راه بهلول را دید و چون سابقه آشنایی با او داشت دست به دامن اوزد و قضیه مجلس حاکم و الاغ را برای او تعریف نمود . بهلول گفت غم مخور که این کار از دست من بر می آید و هر دستوری به تو می دهم عمل نما .

پس به او دستور داد تا یک روز تمام به الاغ غذا ندهد و سپس در بین صفحات کتابی برای الاغ جو گذارد و کتاب را جلوی الاغ ورق بزند . الاغ چون گرسنه است با زبان جو های صفحات کتاب را برداشته و می خورد و گفت این عمل را هر روز به همین نحو تکرار نما . و روز دهم او را گرسنه نگهدار و وقتی به مجلس حاکم رفتی همان کتاب را با الاغ به نزد حاکم ببر . آن روز دیگر بین صفحات کتاب جو نگذار و آن کتاب را در حضور حاکم جلوی الاغ قرار بده . آن مرد به همین نحو عمل نمودو چون روز موعود فرا رسید الاغ را برداشته با کتاب به نزد حاکم برد و در حضور حاکم و جمعی از دوستانش کتاب را جلوی الاغ گذارد . الاغ بیچاره چون گرسنه بود به عادات روزهای قبل که فکر می کرد بین صفحات کتاب ، جو می باشد شروع به ورق زدن کتاب نمود و چون به صفحه آخر رسید و دید که جو بین صفحات نیست ، بنای عرعر نمود و بدین وسیله خواست بفهماند که گرسنه است و حاضرین مجلس و حاکم که نمی دانستند چه ابتکاری در این عمل است ، باور نمودند که در حقیقت الاغ می خواهد کتاب بخواند و همه در این کار متعجب بودند . ناچار حاکم بر عهد خود وفا نمود و انعام قابل توجهی به آن مرد داد .

بهلول و صاحب حساب

روزی بهلول به شهر بصره رفت و چون در آن شهر آشنایی نداشت اتاقی اجاره نمود ولی آن اتاق از بس کهنه ساز و مخروبه بود به کمترین باد یا بارانی تیرهایش صدا می کرد . بهلول پیش صاحب خانه رفته و گفت : اتاقی که به من دادی بی اندازه خطرناك است . زیرا به محض وزش مختصر بادی صدا از سقف و دیوارش شنیده می شود .

صاحب خانه که مرد شوخی بود در جواب بهلول گفت : عیبی ندارد . البته میدانید که تمام موجودات به موقع حمد و تسبیح خدای را می گویند و این صدای تسبیح و حمد خدای است . بهلول گفت :

صحیح است ، ولی چون تسبیح و تجلیل موجودات به سجده منجر می شود من از ترس سجده خواستم زودتر فکری بنمایم .

آمدن بهلول از قبرستان و سوال از او

روزی بهلول از طرف قبرستان می آمد . از او پرسیدند از کجا می آیی ؟ گفت :

از پیش این قافله که در این سرزمین نزول نموده اند . گفتند : آیا از آنها سوالاتی هم کردی ؟

گفت : آری . از آنها پرسیدم کی از اینجا حرکت و کوچ می نمایید ؟ جواب دادند که ما انتظار شما را داریم هروقت همگی به ما ملحق شدید حرکت می نماییم .

****

ابوعلی سینا و کودک

از شیخ ابوعلی سینا که سرآمد حکمای ایران است پرسیدند آیا از خود کسی را داناتر دیده ای یا نه ؟

گفت : بلی . روزی نزد زرگری نشسته بودم که کودکی آمد و از زرگر آتش خواست . استاد به او گفت برو ظرفی بیاور و آتش ببر . آن کودک گفت ظرف لازم نیست و می توانم بدون ظرف آتش ببرم . من و استاد زرگر در تعجب بودیم تا به چه وسیله ای آن کودك می تواند آتش ببرد . پس به او گفتم چگونه می توانی آتش ببری ؟

آن کودك مقداری خاکستر در کف دست گذارد و آتش را روی آن نهاد و ببرد . به هوش و دانایی آن کودك آفرین گفتم .

پایان